

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

و عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

وَ لَوْ خِفْتُ تَعْجِيلَ الْعُقُوبَةِ لِاجْتِنَابِهِ لَا لِأَنَّكَ أَهْوَنُ النَّاطِرِينَ وَ أَخَفُّ الْمُطْلِعِينَ

بَلْ لِأَنَّكَ يَا رَبُّ خَيْرُ السَّاتِرِينَ وَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ وَ أَكْرَمُ الْأَكْرَمِينَ.

اگر ترس از تعجیل عقوبت داشتم قطعا مرتکب گناه نمی شدم، و این نه به این جهت است که تو در نظارت خودت سستی می کنی و فرد سستی هستی و در اطلاعات بر افعال و بر کردار و بر نفوس اطلاعات ناقص و بی مقدار و بی ارزش است. بلکه از این جهت من مرتکب گناه می شدم و می شوم که تو بهترین پوشاننده هستی و در مقام حکومت بهترین حاکم هستی و در مقام کرامت بالاترین مرتبه از کرامت و عظمت و مجد و گذشت را داری.

خب عرض شد خدمت دوستان که این مسئله طبیعی است که انسان، بالاخره بشر است و میل او و خواست او نسبت به مسائل دنیا و شهوات و غفلت ها و کثرات، این یک خواست و میل طبیعی است. خدا انسان را به این دنیا آورده و دارای نفس قرار داده و نفس از باب حبّ به ذات، حبّ به آثار ذات را هم طبعا

واجد است و در مقام جلب منافع و دفع مضار نفس از دائره حدود پا بیرون می-گذارد و هر چه بر انسان بگذرد این مسئله بیشتر می شود. هر چه سن بر انسان بگذرد این قضیه بیشتر می شود، تمایلاتی که اطفال نسبت به مسائل دنیوی دارند شما این تمایلات را نگاه کنید ببینید در چه حد است، خیلی در حد پایین است. اصلا شما می خندید نسبت به کارهایی که بچه ها می کنند، انگار دنیا برایشان اهمیتی ندارد، چیزی از آنها گرفته بشود یا به آنها داده بشود خیلی ارزش ندارد، میزان تصرفات آنها را نسبت به افراد بزرگسال بخواهید نگاه کنید اصلا می بینید چقدر این پایین است، چقدر از دنیا کم را می خواهد، به کم قناعت می کند. در مقام بذل و بخشش می بینید چقدر اینها راحت از یک چیزی می گذرند خیلی راحت و حتی افراد بزرگ به این آسانی نمی گذرند.

یک روایتی است جالب از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می-فرمودند: *انی احب الی الاطفال اربعة من چهار چیز را از بچه ها دوست دارم بچه ها چهار خصلت دارند یکی اینکه بیگون، اینها گریه می کنند گریه ناشی از ظهور رحمت است، در مقابل خنده که البته حالت قهقهه و اینها که جنبه حیوانی و کثرات دارد، اما تبسم اشکالی ندارد و جای خود دارد.*

حالت گریه حالت رحمت است و این حالت رحمت در هر دو جنبه حزن و جنبه انبساط و بهجت برای انسان حاصل می شود در هر دو قضیه، هم انسان نسبت

به یک مسئله ترحم کند حالت گریه و بکاء برایش پیدا می‌شود، مجلس مصیبتی برود نسبت به بازماندگان حالت ترحم پیدا می‌شود، عزیزی را از دست بدهد حالت گریه و بکاء برایش پیدا می‌شود، آن جنبه آن رحمت و رأفت در هنگام حزن برای انسان موجب بکاء می‌شود، در مجالس اهل بیت، مجالس عزای سید الشهداء یا ائمه شرکت کند، ذکر مصیبتی بشنود، خب حالت بکاء برای انسان پیدا می‌شود و این طبیعی است، این یک مسئله طبیعی است که انسان وقتی که یک تعلقی را نسبت به یک شخصی احساس می‌کند آن تالماتی که برای او به دست آمده آن تألمات هم مقداری به او منتقل می‌شود و این موجب بکاء می‌شود. حالت بکاء حالت این رحمت است حافظ خدا رحمتش کند می‌فرماید که، آن شعر معروف هر گنج سعادت آن که جداست خدا داد به حافظ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به
از یمن دعای شب و ورد سحری
حافظ بود

شعر دیگر دارد که حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان، خیلی عجیب می‌گوید واقعا معجزه می‌کند، باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی
باشد که مرغ وصل کند قصد دام
فشان ما

یعنی مرغ وصل به دنبال
دانه می‌گردد آن دانه در این دنیا اشکی
که از چشم شما می‌آید آن باعث جلب
آن رحمت خاص و خلاصه نزول
برکات خاصه و نعمت‌های خاصه می‌-
شود که می‌آید و بر قلب افاضه می‌-
شود. باشد که مرغ وصل کند قصد دام
ما. ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم

خیلی عالی می‌گوید، خیلی عالی، چرا هی ما را مسخره می‌کنی، اینها چه
هستند، که هستند، حرفشان چیست، برو پی کارت، برو با همان افکار خودت
خوش باش، با همان بر سر و کله هم زدن روزمره برو خوش باش، چه کار به کار ما
داری، ما که کاری به کار تو نداریم، تو چه کار داری، ما کاری به کار تو نداریم، هر
کاری می‌خواهی بکنی برو بکن. خطابش به مردم دنیاست به اهل دنیا و آنهایی که
دنبال این بزن و بکوب و در سر هم بزن و این در جهات مختلف دیگر مسائل
مختلف، مسائل مالی، مسائل دنیوی، سیاسی، ریاسات و امثال ذلک هر چه که
هست که اسم دنیا را بر او می‌توان گذاشت، حافظ دارد به همه می‌گوید، می‌گوید

بروید پی کارتان، ما کاری با شما نداریم. ما در پیاله، یعنی در آن جامی که داریم می‌خوریم مرتب و دمام هم داریم می‌خوریم نه یک دفعه بخوریم بعد برود تا ماه دیگر، نه بابا صبح و ظهر و شب همه‌اش دارد می‌آید، ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم، یار پیش ماست، ما در این پیاله یار را در کنار گرفته‌ایم تو کجایی؟ چه خبر داری اصلا از این عوالم؟ و کجا می‌دانی آن لذت شرب مدام ما را؟ شرب مدام مرتب داریم می‌خوریم، خب نوش جاننش، خیلی خوب چیزی است. اگر حافظ از اینها نخورد کی می‌خواهد بخورد دیگر، چه کسانی؟ اگر اینها نبودند و اشعار اینها نبود و این بزرگان، این اولیای خدا و این مطالب از این بزرگان نبود معلوم نبود که ما خلاصه حالا جرقه‌ای، روزنه‌ای، مطلبی، چیزی، خیال می‌کردیم همه‌اش همین است دیگر، خیال می‌کردیم دنیا همین است، بهشت هم همین است، دنیا هم همین است، جهنم هم همین است همین‌هایی که دارند می‌گویند.

اینها آمدند پرده را زدند کنار، مطالب جدیدی گفتند، گفتند که نگاه نکن به این حرفها، نگاه نکن به این مطالب، نگاه نکن به این داد و بیدادها، نگاه نکن به این شعائر و کذا و بیا و بروها، نگاه نکن به کسانی که دم از منیت و اینها می‌زنند و خدا را کردند در کیسه گذاشتند در جیب‌شان! گفتند اصلا هر چه هست همینی هست که اینجاست و جای دیگر خبری نیست، نگاه به اینها نکن!

برون آی از سرای ام هانی بخوان مجمل حدیث لسترانی^۱

بیا بیرون از این حرفها بیا بیرون، از این مسائل بیا بیرون، از این مطالب بیا بیرون، بیا ببین چه خبر است. واقعا و جداً اگر این بزرگان نبودند و ما اینها را نمی-دیدیم (بالاخره ما در زندگی مان دیدیم دیگر، شماها هم دیدید دیگر، حالا آنهایی که خب سنی از شان گذشته ارتباطی با مرحوم آقا رضوان الله علیه داشتند، می دیدند و استفاده می کردند و خب کم و بیش هم ما به اندازه فهم و فکر و سعه وجودی خودمان حالا یک درکهایی هم داشتیم) اصلا معلوم نبود الان کجا بودیم، جداً معلوم نبود کجا بودیم. حالا نمی گوئیم شارب خمر و از دیوار بالا برویم و نمی دانم پولها را برداریم و فرار کنیم و برویم، نه، حالا آن طوری هم شاید نبودیم، ولی بالاخره در همین اوضاع بودیم دیگر، یک روز دنبال این، یک روز دنبال آن. اما آنچه را که دیدیم و شنیدیم و احساس کردیم مگر می گذارد دیگر دنبال اینها برویم؟ مگر ول می کند ما را؟ مگر ول می کند؟

یک دفعه در یک مجلسی بودیم، چند تا از رفقا نشستند بودیم، یکی از ما یک سوال گفت آقا ببخشید ما جسارت می کنیم اما بالاخره این سوال ما را جواب بدهید دیگر در ذهن ما آمده می خواهیم از خود شما بشنویم گفتم بگو آقا خجالت نکش،

۱- گلشن راز، شیخ محمود شبستری (برون آی از سرای ام هانی بگو مطلق حدیث من رآنی)

گفت اگر امشب بیایند به شما بگویند فلان موقعیت را می خواهیم فردا صبح به شما بدهیم یعنی بالاترین چیزی که می شود تصور کرد در این عالم، گفتم همین امشب چنان می گذارم از ایران می روم آن طرف دنیا که کسی اصلا نتواند تا صد سال دیگر من را پیدا کند! تا صد سال دیگر. مگر بیکارم؟ مگر دنبال دردرس هستم؟ آدم مگر دنبال دردرس می گردد؟ بابا! یک نان و پنیر و سبزی گیر می آید و می خوریم و سرمان هم یک متر در دو متر می خوریم و ان شاء الله نفسی هم باقی است خدا را شکر می کنیم، چه داری می گویی این حرفها چیست؟ خودت خندها نگرفت؟ گفت حالا خندهام گرفت دارم می گویم. خودش هم می خندید چند تا بودند از رفقا. خودش هم می خندید گفت حالا جسارت کنیم سوال کنیم، گفتم خب این هم جواب تو. گفت جواب هچل هچول است. سوال آن باشد جوابش هم بالاخره یک چیزی آدم می گوید.

این بزرگان آمدند راه را به ما نشان دادند، گفتند اگر حساب حساب علم است علم ما کمتر از بقیه نبوده اگر بیشتر نبوده کمتر نبوده، اگر حساب حساب اطلاع بر مسائل دنیاست اگر ما بیشتر از بقیه اطلاع نداشته باشیم کمتر نداریم، اگر حساب حساب تجربه است خب تجربه ما کمتر از دیگران نیست. آن عمری که بقیه می کنند آن عمر را هم ما کردیم، آن مطالبی که بر بقیه می گذرد آن مطالب هم بر ما گذشته، آن فهم و ادراکی که خیلی ها مدعی هستند ما بیشترش را داریم. ما

فهمیدیم همه اینها کشک است، همه اینها پشم است، آمدیم دنبال یک مطلب دیگر و رفتیم و رسیدیم و حق را دیدیم و تا آخر عمر هم پایش ایستادیم، حق را دیدیم و تا آخر هم همین است و هر روز هم با تاکید و با استحکام و با اتقان بیشتر و با جزم مبرم تری ما پای مطلب ایستاده‌ایم شما هم بفرمایید، شما هم بیایید.

دو بار مرحوم آقا به بنده فرمودند در دو جای مختلف، یک دفعه من رفتم یک خوابی برای ایشان نقل کردم وقتی گفتم ایشان یک سری تکان دادند و بعد رو کردند به من گفتند آقا سید محسن اگر دنیا را می‌خواهی ناشناس بمان، اگر آخرت را می‌خواهی ناشناس بمان! خب من مطلب را فهمیدم دیگر، مسئله را متوجه شدم قضیه چیست. یک مرتبه هم همین‌طور بدون مقدمه من رفته بودم خدمت ایشان، البته این دومی در همین ماههای آخر حیاتشان بود، همین‌طور بدون مقدمه نشسته بودیم رو کردند به من و فرمودند که نگاه کن ببین هر چه به نظرت صحیح می‌آید همان را پیگیری کن و کاری به دیگران نداشته باش و دنیا را برای همیشه رها کن، خیلی این عبارت‌ها برای من عجیب بود، عجیب خب نه اینکه عجیب از نظر... بالاخره خب ما می‌دیدیم ایشان را، دأب ایشان را می‌دیدیم و راه و روش ایشان را ما مشاهده می‌کردیم. وقتی که ایشان آمدند در ایران و مهاجرت کردند از نجف این مهاجرت به دستور استادشان بود، به دستور استاد بود و بیست و دو سال حدود

بیست و دو سال در اینجا توقف کردند و مسجد می‌رفتند و با دوستانشان بودند با رفقاییشان بودند.

و در این مدت خیلی عجیب بود که همین‌طور رفقای ایشان در حال تغییر و تحول بودند، در یک زمان با یک سری بودند، بعد آنها تغییر پیدا کردند، بعد افراد دیگری پیدا شدند، بعد آنها تغییر پیدا کردند، البته ضمائم داشت و بعد در این اواخر یک سری دیگری پیدا کردند. آنچه که من در حالات ایشان مشاهده می‌کردم در این تغییر و تحولات این بود که همیشه ایشان خودشان بودند، در همه این تغییرها در همه این ارتباطات در همه اینها، من هیچ تعلقی در ایشان ندیدم - البته خوب نسبت به رفیق انسان تعلق دارد، آن یک تعلق الهی است، آن در جای خودش محفوظ است - سوای از این، جدای از این که حالا فرض بکنید که این یک هوای جمعی را داشته باشند و مواظب باشند: آخ یکی کم نشود و هی یارگیری بکنند و فلان و یک هم چنین چیزهایی را ما اصلاً نمی‌دیدیم و جهات مختلفی که به وجود می‌آمد این مسئله را من در ایشان کاملاً مشاهده می‌کردم.

در عین محبت بسیار و مردانگی بسیار و عطوفت بسیار نسبت به افرادی که با آنها بودند و حشر و نشر داشتند به نحوی که در میان دوستانشان ضرب المثل بودند، یعنی جمع بین این دو جنبه، خوب این چطور می‌شود که یک شخصی در عین این که این قدر نسبت به دوستانش... نسبت به یکی از دوستان ایشان که الان

در قید حیات است و خداوند ان شاء الله ایشان را سالم بدارد، از افراد و دوستان خیلی سابق، خود ایشان برای من تعریف کرد در وقتی که ایشان در بیمارستان بودند و مرحوم آقا چشم‌شان را عمل کرده بودند، ایشان هم می‌آمد و بسیار محبت می‌کرد و غذا می‌آورد و آبمیوه می‌آورد و نمی‌دانم خیلی محبت می‌کرد هر روز می‌آمد سر می‌زد (ایشان کسالتی دارند ان شاء الله خدا شفا بدهد) ایشان برای من تعریف می‌کرد و می‌گفت آقا سید محسن من یک قضیه‌ای برای شما بگویم: من مریض شدم - از همان دوستان رتبه اول شاگردان مرحوم آقای انصاری که اتفاقاً ایشان با خود مرحوم آقای انصاری هم نسبتی دارند - می‌گفتند که من مریض شدم اطبا کسالت ما را تشخیص ندادند و هی مرتب ضعف و اینها برای ما پیش می‌آمد و تشخیص ندادند، تا اینکه بالاخره گفتند که این طور که نمی‌شود این وضعی که شما دارید، و شما بهتر است در همین بیمارستان شوروی در خیابان شمیران بستری بشوید تا اینکه بفهمند بیماری شما چیست - و کسی هم متوجه نشد - ما در آنجا بستری شدیم، خب بالاخره آن بیمارستان مثل سایر اینها هفته‌ای دو روز ملاقات داشت و آن هم بعد از ظهر بود یک دو ساعتی در بعد از ظهر روز یکشنبه و چهارشنبه ملاقاتی بود. ما در آنجا بستری شدیم و مدتی گذشت تازه اینها متوجه شدند که ما چه بیماری داریم و مرض ما چیست. یکی دو هفته‌ای طول کشید و یکی دو هفته هم طول کشید تا اینکه اینها مشغول مداوا بشوند، حدود یک ماه. (البته تا آنجایی

که در نظرم است اگر اشتباه نکنم این مدت بیماری ما طول کشیده بود) می گفتند این پدر شما هر روز - حالا منزل ما کجا بیمارستان شوروی کجا! منزل ما احمدیه دولاب بود و خیابان آهنگ و آن ته تهران، آن هم در یک شرایطی که در آن زمان من به یاد دارم، من طفل بودم، من خیلی کوچک بودم، بیش از یک کیلومتر و نیم باید پیاده جاده خاکی و کوچه‌ها را طی می کردی تا می رسیدی به خیابانی که ماشین تردد داشت، اصلاً ماشین تردد نمی کرد، بیش از یک کیلومتر و هر روز برای مسجد هم همین راه را طی می کردند، ظهر و شب. - ایشان می گفت که هر روز این پدر شما از این عصاره که مادر شما (خدا رحمتش بکند) می گرفت (البته آن زمان والده ما در قید حیات بود) و می آورد با نمی دانم آب سیب بود، آبمیوه‌ای بود، نمی دانم چه آبی بود، می آورد آنجا و مثلاً ساعت ده و یازده می آورد، حدود ساعت یازده، ده و نیم، من در اتاقی که در بیمارستان خوابیده بودم مشرف بود به در خود بیمارستان، فاصله‌ای بود و می دیدم سر وقت ایشان پیدایش شد، از آن در بیمارستان پیدایش شد و دارد می آید یک چیزی هم دستش است، می آمد و در اتاق و این را آنجا می گذاشت و خلاصه ما یک مقداری را می خوردیم و یک مقداری هم نگه می داشتیم برای بعدازظهر و بعد با هم می آمدیم در باغ این بیمارستان شروع می کردیم با هم قدم زدن، می گفتند حدود نیم ساعت ما با هم قدم می زدیم اصلاً خود این قدم زدن می گفتند ما را راه انداخت، خود این قدم زدن با عشق و حال است دیگر، خودش

اصلاً آدم را حرکت می‌دهد. و می‌گفتند قدم می‌زدیم و وقتی که وقت تمام می‌شد ما دل‌مان نمی‌خواست جدا شویم از آقا سید محمد حسین، ولی می‌گفت مسجد دارم ظهر باید دیگر بروم به مسجد برسم. می‌گفتند که ما خلاصه می‌آمدیم تا درب بیمارستان ایشان را بدرقه می‌کردیم و ایشان می‌آمد و سوار تا کسی می‌شد و می‌آمد به سمت مسجد، مسجد آن موقع که الان هم هست خیابان سعدی شمالی بود پایین‌تر از بیمارستان امیر اعلم که الان هست.

گاهگاهی من می‌روم آن مسجد سالی یک مرتبه، دو مرتبه گاهی می‌روم آنجا و خلاصه خاطراتی داریم می‌نشینیم کنار برای خودمان، یک نمازی می‌خوانیم و کسی هم اصلاً ما را نمی‌شناسد، یکی دو تا همه رفتند یا به رحمت خدا رفتند یا از آنجا رفتند، یکی دو تا پیرمردی می‌آیند: آقا سلام علیکم خدا پدرتان را بیامرزد فقط همین، کسی دیگر ما را نمی‌شناسد ما هم می‌نشینیم کناری برای خودمان.

می‌گفتند هر روز این کار پدر شما این بود در تمام اوقات در حالی که همه افراد حتی بستگان خود ما منحصر بود آمدنشان به یکشنبه و چهارشنبه، آن هم بعد از ظهر و در همان وقت ملاقاتی، اما ایشان این‌طور بود. خب واقعا این چه را می‌رساند؟ خب ایشان در همان موقع هم رفیق زیاد داشت، عرض کردم از افراد و اشخاص و منتسبین مرحوم آقای انصاری هم بود ایشان خب دوستانی داشتند، اما از میان آنها فقط یک نفر بود که این راه را طی می‌کرد و این همت را داشت و این مایه

را می گذاشت و این حال و هوا را داشت، خب معلوم است خب آخر هم که خواهد شد همه که یک جور نیستند بالاخره همه افراد مختلف هستند دیگر.

و ایشان با این خصوصیتی که داشت و با این حال، در مقابل این حالش هم بود که خودش را فدای افکار دیگران و سلیقه دیگران و امیال دیگران هیچ گاه نکرد، افراد انسان را می خواهند بر طبق امیال خودشان ببرند: آقا باید بیایی این را قبول کنی! خب نمی خواهم قبول کنم، نه باید قبول کنی! خب چرا قبول کنم؟ تو بیا قبول کن! چرا من بیایم؟ شما باید بیایی این راه را بروی! ما این راه را می پسندیم! خب آیا راحت صحیح است که من را دعوت می کنی یا راحت خلاف است؟ اگر راحت صحیح است دلیلش را بیاور، اگر دلیل نمی آوری پس چرا اصراری می کنی؟ چرا اصرار می کنی؟ خب آن که ترجیح بلامرجه است خب من می گویم این راه درست است دلیل هم دارم، تو راه بدون دلیل خودت را داری از من تقاضا می کنی که من بیایم این که نشد، هیچ گاه در تمام با این خصوصیات و با این حال و با این تعلق به رفیق و محبت زائد ضرب المثلی که واقعا ایشان ضرب المثل بود، حتی نسبت به مسائل اسرویی و خانوادگی و صلّه رحم.

بعد از فوت ایشان ما به هر کسی از اقوام می رسیدیم سر می زدیم می گفت خدا پدرت را رحمت کند، این کاری که تو می کنی، این حالت به خاطر پدرت است، پدرت این طور بود، اصلا یک فرد نمونه ای بود، ایشان در اسره ما و در فامیل

ما از نقطه نظر رعایت صله رحم و رعایت این مطالب الفت و انس کسی مانند ایشان نبود، و نسبت به رفاقت هم همین طور. ایشان چقدر برای رفیق مایه می گذاشت، صحبت می کرد درد و دل می کرد به حاجاتشان رسیدگی می کرد، اگر یک نیازمندی بود از دوستانش - من اطلاع داشتم، خود بنده اطلاع داشتم - خوابش نمی برد.

نمی دانم یک دفعه به رفقا گفتم یا نه این قضیه را، از این قضایا زیاد اتفاق افتاده حالا بعضی از اینها گفتن ندارد یعنی صحیح نیست. یک شب من مسجد بودم یکی از دوستان یکی از رفقا که اتفاقا هم فعلا او در قید حیات است و ان شاء الله خدا حفظش کند دیگر خیلی پیر شده. با هم صحبت می کردیم من دیدم یک خرده ناراحت است - همان زمانهای سابق، زمان شاه، سن من آن موقع هفده هجده سال بود - دیدم ناراحت است گفتم فلانی چرا ناراحتی؟ شب شنبه بود ما کنار نشسته بودیم مرحوم آقا هم آنجا نشسته بودند کنار محراب و دیگر می خواستند بلند شوند بیایند، شب بود، گفت فردا چک دارم ولی پول ندارم گفتم خب مثلا چکت چقدر است؟ فردا شنبه است، گفت سیصد تومان، سیصد تا تک تومانی نه سیصد میلیون و سیصد میلیارد، سیصد تا یک تومانی چون آن موقع یک تومانی ارزش داشت! سیصد تومان چک داشت، خب چه عرض کنیم دیگر! سیصد تا یک تومانی، همین طور در ذهنمان بود خب من که پول نداشتم پولم کجا بود؟ من دو ریال هم

در جیبم نبود که حالا بخوام... همین طور، آمدم، مرحوم آقا آمدند بیرون و ما به اتفاق ایشان آمدم به سمت منزل، پیاده تقریباً هفت هشت دقیقه‌ای راه بود تا منزل، وسط راه ایشان پرسیدند راستی آقا سید محسن با فلانی صحبت می‌کردی چه صحبت می‌کردی؟ ایشان از آن دور لابد نگاه می‌کرد، گفتم آقا جان من دیدم ناراحت است بعد از ایشان سوال کردم علت را، گفت فردا چک دارم و پول ندارم. گفتند چقدر است چکش؟ گفتم سیصد تومان، گفت زود بیا خانه من می‌دهم برو به ایشان بده، در رفتن سرعت کردند یعنی وسط راه بودیم، گفتند بیا تند من پول می‌دهم برو بده به ایشان که فردا برود بپردازد. آمدم منزل و پول را من از ایشان گرفتم آمدم مسجد دیدم رفته، یعنی زود برگشتم مسجد دیدم ایشان از مسجد خارج شده و رفته. سر چهارراه یکی از دوستان که ایشان هم فعلاً در قید حیات است خدا حفظش کند یکی از دوستان در سر چهارراه مغازه داشت من آمدم پول را دادم به او گفتم که آقا فردا آقای فلان ایشان قرض دارد آقا جان این را دادند شما بروید بدهید به ایشان که فردا برود قرضش را بپردازد و گفت بسیار خوب، او هم گرفت و گذاشت در جیبش که فردا پول را تحویل بدهد. ما آمدم منزل، گفتند چه کردی؟ گفتم آقا جان رفتم دیدم که رفته، و رفتم پول را دادم به فلانی گفتم که فردا ایشان قرض دارد شما برو به ایشان بده، گفتند به او گفتمی همین امشب برود در خانه‌اش بدهد؟ گفتم نه، گفتند خوب چرا نگفتی که امشب سرش را راحت به

رختخواب و به متکا بگذارد؟ همین امشب می‌بایست برود و بدهد! توجه می‌کنید؟
و من را دعوا کردند که چرا غفلت کردی؟ امشب این ناراحت دارد می‌خواهد و چرا
باید این‌طور باشد؟

خیلی عجیب بود. اصلاً ایشان عجیب بود یعنی واقعا می‌گویم... این یک
نمونه، من مواردی سراغ دارم که اصلاً خجالت می‌کشم الان بگویم، یعنی واقعا
نمی‌توانم بگویم، می‌خواستم یک مورد دیگر بگویم مشکل بود برایم، لذا به همین
یک مورد اکتفا کردم، یعنی این قدر رعایت رفیق را بکند، این قدر حساب رفیق را
بکند، این قدر این مسائل در نزد او مهم باشد اهمیت داشته باشد. فیلم درنیاورده،
تئاتر بازی نمی‌کند، واقع از درونش، از نفسش از آن حقیقت وجودش این مطالب
همه نشأت می‌گیرد و به وجود می‌آید.

در تمام این احوال ایشان هیچ‌گاه خودش را فدای امیال و سلائق نکرد، یعنی
وقتی یک جریانی پیش آمد و یک عده‌ای جدا شدند و به راه خود رفتند و حق را
نپذیرفتند، یک عده‌ای آنچه کردند که این پدر ما را وارد در جرگه خودشان کنند در
محفل خودشان کنند و داشته باشند، اصلاً پدر ما موقعیتش خب خیلی فرق می‌کرد
مثلاً می‌گویند فلانی با ماست، آنچه کردند نتوانستند، گفتند حق این است اگر
آمدید روی چشم‌مان، مخلص همه‌تان هم هستیم، اگر نیامدید من نمی‌توانم پا روی

حق بگذارم، بلند شوم بیایم در جاهایی که در آن مجالس در مقابل حق موضع گرفته؟ من چطور می‌توانم؟

ببینید خودش را داشت، آن محبت‌ها، آن کرامت‌ها، آن مسائل به جای خود، آن حفظ شخصیت و هویت و راه و مسیر هم به جای خود. این دو جنبه را انسان باید همیشه حفظ کند و نگه داشته باشد و با این دو جنبه انسان می‌تواند حرکت کند و هر مشکل و مانعی هست انسان می‌تواند از سر راه بردارد، این وضعیت ایشان بود یعنی حال ایشان این‌طور بود.

وقتی که ایشان آمدند در ایران - این را می‌خواستیم مطرح کنیم - بیست و دو سال در یک همچین فضایی بودند، به من می‌گفتند فلانی اگر دستور استادم نبود یک ساعت از وقتم را با یک نفر نمی‌گذراندم و در تمام این مدت بیست و دو سالی که من در تهران بودم یک ساعتش را بدون دستور استادم نبود. ایشان مسجد داشتند بهترین مسجد تهران را داشتند در بهترین موقعیت بودند، افراد، اشخاص همه اینها، ولی به اندازه سر سوزنی به این مسجد و به این موقعیت دل نبسته بودند. وقتی که ایشان از این مسجد بیرون آمدند - گاهی ما مطالبی نقل می‌کردیم از ایشان خب ما در تهران بودیم و می‌رفتیم مشهد: فلان اتفاق افتاده...، یک دفعه ایشان گفتند آقا سید محسن اصلاً دیگر نمی‌خواهم اسم این مسجد را برای من بیاوری، خیالت راحت هی تو می‌آیی نقل می‌کنی می‌گویی در مسجد این شده، فلان شده، چی چی

شده، اصلا اسم این مسجد را دیگر برای من نیاور! این برای چیست؟ برای اینکه تعلق ندارد، در حالی که بقیه این طور نبودند.

یک وقت من در یک مجلسی شرکت کردم خدا رحمتش کند صاحب مجلس آدم خوبی بود ولی خب بالاخره از علمای تهران بود، یک مجلس روضه‌ای داشت عصر پنجشنبه ما رفته بودیم و خیلی از آقایان ائمه جماعات هم همه دور تا دور نشسته بودند. سخن از رفتن مرحوم آقا شد به مشهد، بعد ایشان اتفاقا بلند گفت که آقا ایشان چه مریدهایی داشتند در این مسجد و موقعیت مسجد و اینها چرا گذاشتند رفتند؟! ما گفتیم حالا که این طور گفته خب ما هم یک چیزی بگوییم، حالا یا خوشش می‌آید یا نه! گفتم که آقا مرید باید به دنبال مراد باشد یا مراد به دنبال مرید؟ آقا رنگش قرمز شد، کدام باید به دنبال دیگری باشد مراد به دنبال مرید یا مرید به دنبال مراد؟ شما به دنبال مرید هستید! شما هستید که صف نماز را می‌شمارید اگر یکی کم باشد می‌روید ردش را می‌گیرید کجا بوده! چرا نیامده! جای دیگر رفته، مسجد دیگر رفته، چه شده، آقا از دست ما ناراحت شدی؟ نه! ناراحت نشدم دلم می‌خواهد این مسجد بروم! مسئله‌ای اتفاق افتاده بفرمایید منزل، شامی، نهاری، چلوکبابی، خلاصه مرغی، چیزی، باید از دل مومن درآورد! بالاخره این که الان رفته برای چه رفته؟ به چه جهت رفته؟!

اهل این حرفها نبودند، اهل این مسائل نبودند، لذا وقتی امر استاد می‌آید... لذا رفتن مشهودشان هم به امر استاد بود این را هم رفقا در نظر داشته باشند، هم آمدن به ایرانشان به امر استادشان بود و هم رفتن به مشهودشان به امر استاد ایشان بود. استاد ایشان فرمودند به ایشان (در آن سفر سوریه، در کنار مرقد مطهر حضرت زینب سلام الله علیها) که وقتی به ایران مراجعت کردید شما به مشهد هجرت کنید و دیگر در آنجا باشید، یعنی در هر دو قضیه، گر چه خود ایشان در میل شان و در قلب شان بارها هم می‌فرمودند، بارها و بارها این مطلب را ایشان می‌گفتند من از نجف که به ایران و تهران آمدم من همیشه در دلم این بود که دوباره برگردم یا به آن علی یا به این علی، یا به علی پدر و یا به علی فرزند که علی ابن موسی الرضا علیه السلام باشد و خداوند علی ابن موسی الرضا را نصیب ما کرد و ایشان ارادت خاصی نسبت به امام رضا علیه السلام داشتند، همه ائمه تفاوتی نمی‌کنند، ولی نمی‌دانم چه سرّی هست در مسئله، خب حالا خود ایشان هم می‌فرمایند که خلاصه نسبت به امام رضا علیه السلام یک حال و هوای خاصی داشتند، خدا قسمت کند، خدا قسمت کند یک مقداری از آن حال و هواها را هم خدا به ما بدهد و ببینیم چه خبرها است، نه اینکه چه خبر است، چه خبرها، نه یک خبر و دو خبر... خبرهای بی‌انتها، یعنی خبرهایی است که حد ندارد، هر کسی برود پیش امام رضا علیه السلام از این مسائل دارد خدا قسمت کند.

و ایشان برگشتند در همان جا و دیگر در همانجا بودند این برای چه بود؟ برای دنیا بود آمدند و رفتند و در آنجا سکنی گزیدند در حالتی که ذره‌ای دامن ایشان به دنیا و کثرات آلوده نشد و ما را هم به همین مسیر دعوت کردند گفتند ما رفتیم و رسیدیم بسم الله! بفرمایید، نه شعبده‌ای بود و نه سحری بود و نه تخیلی بود و نه توهمی بود و این هم آثارش و این هم خصوصیاتش. ان شاء الله خداوند قسمت کند.

توفیقی بود امشب من آمدم و گرنه گفتم امشب حال ندارم و نمی‌دانم از صحبت‌هایم پیدا بود یا نه؟ حالم مناسب نبود، ولی گفتیم دیگر علی الله ما زیارت رفقا و دوستان را از دست ندهیم، حالا برویم قوه خودش می‌آید. و اصلاً چیزهای دیگری می‌خواستیم بگوییم ولی یک چیزهای دیگر آمد، من اصلاً نمی‌خواستم این حرفها را امشب بزنم حتی یک کلمه‌اش را، دیگر هر چه بیاید خب خوش آمد دیگر.

بالاخره شبهای ماه مبارک است و چه خوب است که بیایم و از این حرفها و این مطالبی که اینها موجب انبساط دل و بهجت خاطر هست از این مطالب صحبت بشود. واقعا عرض کردم این دعای ابوحمزه ثمالی عجیب انسان را متوجه خودش می‌کند، حقیقت انسان را می‌آورد و راه‌کار راه را هم در اختیار انسان قرار می‌دهد. امام سجاد علیه السلام یعنی می‌گوید بفرمایید ما این هستیم و باید این چنین بود و

باید به این نحو و به این کیفیت عمل کرد، دیگر راه چنان رو که رهروان رفتند، بزرگان این طور بودند و رفتند و سهم‌شان را از این دنیا بردند و برای ما بهترین آثار خودشان را که همان کلمات خودشان، نوشته‌های خودشان، مطالبی که من این قدر به رفقا توصیه می‌کنم مطالب مرحوم آقا را شوخی نگیرید، سخنانشان، کتابهای ایشان، من می‌دانم یک چیزی هست، من رفقا را نمی‌خواهم سرکار بگذارم والله بالله به که قسم بخورم که آنچه را که می‌گویم روز قیامت پایش می‌ایستم و تضمین می‌کنم که اگر کسی به مطالب ایشان دقت کند، تامل کند، عناد را کنار بگذارد، دنیا را کنار بگذارد، هوای نفس را کنار بگذارد، از مطالب ایشان برای امیال خودش استفاده نکند و ایشان را به دنبال امیال خودش نکشاند، خداوند برای او قطعا فتح باب خواهد کرد، قطعا فتح باب برای او خواهد شد و به همان مسیر... خودشان فرمودند این حرف هم از من نیست این حرف هم از خود ایشان، بارها به بنده فرمودند: گر گدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه نیست! از خداوند بخواهیم خداوند توفیق فهم به راه و مسیر اولیا و همین طور توفیق عمل و متابعت آن راه بزرگان را قسمت همه ما به خصوص در این ماه مبارک بفرماید.

اللهم صل علی محمد و آل محمد